

تایستان ۶۷ - اوین، بند زنان، لیلا خالدی



اون روزا ما اون قدر ساده بودیم. اینا هم اون قدر در موضع قدرت و اون قدر بی‌رحم. اما نمی‌دونم، یه چیزی بود در ما که نگه‌مون می‌داشت: امید، آره، امید بود به گمانم! ما در سیاه‌ترین سال‌ها امیدمون موند... ما یاد گرفته بودیم که سرمون رو بندازیم پایین و کارمون رو بکنیم. من یه چیز رو یاد گرفتم تو زندگی: آدم که بخواد بمونه و بجنگه از در و دیوار دلیل می‌تراشه برای مقاومت، اون که می‌خواد وا بده هزار دلیل پیدا می‌کنه برای وادادن

ویژه خبرنامه گویا

برای آرش و نازلی، بهاره و امین، البرز گلی، حنیف صابر،
و برای همه جوانای عزیز کشورم

من این حس آشنا رو خوب می‌شناختم: ترس! این ترس لاکردار! خیلی ترسیده بودم. خیلی- زیاد- ترسیده- بودم! خیلی درد داشت آخه. خارج از تحمل من. چشم‌ام داشت از کله م می زد بیرون. پشتم آتش گرفته بود. شلاق رو می زدن پشتم، اما کله م بود که داشت منفجر می شد، اصلاً این همه درد رو انتظار نداشتم. همه ش پنج تا ضربه و این همه درد؟ خودم رو باخته بودم حسابی. دوباره کوچک شده بودم. با خوردن اولین پنج ضربه، دوباره همون دختر بی دفاع و بی عرضه ای که ته مغزم و ته دلم لونه داشت اومده بود بیرون. از خودم و از تصمیمی که تو کله م داشت هی پررنگ تر می شد آن چنان وحشتی ورم داشته بود که نگو: « نماز می خونم! آره نماز می خونم. من نمی‌تونم! من نمی‌تونم!» فکر کردم اصلاً این بچه‌هایی که چهار - پنج روز حد خورده بودن و تازه بعدش گفته بودن نماز می خونم، چه جوری تحمل کرده بودن؟ آخه به ضربه شم همیشه تحمل کرد. خیلی سخته! ... این جوری بودم من اون لحظه!

ظهر شنبه ۵ مهر ۶۷ بود. درست میگم؟ والله قسم نمی‌خورم، من این جوری یادمه. اذان رو تو ۲۰۹ پخش کرده بودن. صدای تلق تلق چرخ گاری غذا و بعدشم بوی غذا. من تو دادگاه کذایی گفته بودم اعتصاب غذای خشک می‌کنم. در آهنی سلولای یکی یکی باز می‌شد، بعد از چن ثانیه دوباره بسته می‌شد. سلولای داشتن یکی یکی غذا می‌گرفتن. در سلول منم باز کردن. طالقانی بود یا اکبری یا اون پاسدار قد بلنده، یادم نیست. به من گفت ظرف غذات رو بده. گفتم من اعتصاب غذا هستم. دررو بست. بعدش صدای باز و بسته شدن چن تا در دیگه. چقدر طول کشید؟ یادم نیست. نباید خیلی طولانی بوده باشه. بعدش چن دقیقه سکوت. و بعدش همون صدای ترسناکی که انتظارش رو داشتیم- کشیده شدن نیمکت چوبی سر بند رو زمین. بعدش باز سکوت. و بعدش باز شدن در به سلولای. و بعدشم صدای اولین ۵ ضربه شلاق. چن تا سلول قبل از من شلاق خوردن، یادم نیست. سه - چهار تا؟ دو- سه تا؟ میگم که، یادم نیست.

نوبت من رسید. زنه پاسداره در رو باز کرد و گفت چشم بند بزنم. اوانل مهر بود. توی سلولای در آهنی "آسایشگاه" بودیم که آفتاب نداشت. آسایشگاه دو سری سلول داشت، یه سری شون دراشون چوبی بود، طرف حیاط بودن و آفتابگیر، یه سری شون طرف دیوارای سنگی، دراشون آهنی. بند زنان هم طبقه اول، به همین دلیل سلولای در آهنی طبقه اول که ما زنا بودیم کلاً سرد بودن. چی داشتیم می‌گفتم؟ آها، داشتیم می‌گفتم مهر ماه بود، اما خدائیش مهر کجا بود؟ من سرما می‌خوردم، چشم بندم رو زدم و رفتم بیرون. «در معیت» پاسداره به طرف نیمکت راهنمایی شدم. فاصله خیلی کوتاه بود. نیمکت همون بغل بود. فاصله ده مترم نمی‌شد. از زیر چشم بند نیمکت رو دیدم؛ نیمکتی از این نیمکت چوبی بود که همه جا هست، از اونایی که دم قهوه خونه‌ها مردا می‌شینن روش، یا بچه‌ها تو مدرسه‌ها، از این ساده‌ها، پهنای شون ۴۰ سانت هم نمیشه، طول شونم بگیر یه متر و خورده‌ای به زور. یه رویه، چهار تا پایه. پاسداره ازم پرسید نماز می‌خونم؟ گفتم نه. گفت بخواب. به سینه خوابیدم. قبل از این که بدنم رو جمع و جور کنم و مغزمو بفهمه چی در انتظارمه، ضربه اول اومد رو پشتم. یه آخ از تو سینه گفتم. اما، دلم می‌خواست فریاد بکشم، آتیش گرفتم. چهار تا ضربه بعد، داغونم کرد. یعنی راستشو بخوای متلاشی ام کرد. خیلی زور زدم جیغ نزدم. پنج تا که تموم شد، به زحمت بلند شدم. به زحمت هم خودم رو جمع و جور کردم. باز دوباره «در معیت» پاسداره برگشتیم به سلول. اینایی که گفتم، این حس شکست، این حس خورد شدن، این برتری بی‌چون و چرای دشمن قدرتمندی که هر کاری می‌خواد می‌تونه باهات بکنه، می‌تونه شرف رو ازت بگیره، می‌تونه مثل آب خوردن گردنت رو خم کنه، این حسی که تو کوچیکی، خیلی کوچیک و اون بزرگه، خیلی بزرگ، آره، این حس مال همون موقع. بعد از برگشت به سلول بود. خیلی بدبخت بودم. خیلی زیاد! خیلی ترسیده بودم، خیلی زیاد! چن تا سلول بعد از من هم رفتن و حدشون رو خوردن. اما من گرفتار خودم و ترسم بودم. تو وجودم طوفان بود، کر شده بودم، کور شده بودم، جز احساس بدبختی، کوچکی، ناتوانی و بی‌پناهی هیچ چی دیگه تو جونم نبود.

اصلاً بذار یه کم برم قیل تر. داستان از کجا شروع شد؟ از شهریور. یه عصری خیر اومد که بچه‌های مملی کیش رو دارن تو سلولای «حد نماز» می‌زنن. چی؟! حد نماز! با این پدیده آشنا بودیم. یعنی شنیده بودیم سال‌های ۶۲ و ۶۳ بعضی‌ها رو واسه نماز نخوندن حد زده بودن. طرف رو بعد از هر اذان می‌بردن بیرون، می‌خواستندش و شلاقش می‌زدن. اما صد سال بود از این خبرا نبود تو زندان. خبر بعدترشم بلافاصله اومد که بچه‌ها حاضر شدن نماز بخونن. این فاجعه بود واسه ما. ما چپا نماز نمی‌خوندیم. نه این که ضد مذهب باشیم. نه! اصلاً مذهب وسیله بود این وسط - هم ما که غیر مذهبی بودیم این رو می‌دونستیم، هم اون که می‌گفتن نماز بخونین. همه می‌دونستیم نماز بهانه‌س، می‌خوان گردن مون رو بشکنن. تجربه ای که طی سالها داشتیم این بود که یه سانتیمتر می‌رفتی عقب، دیگه باید تا تهش وا می‌دادی. این جوری بودن اینا. سر خم می‌کردی دیگه باید تا انزجار دادن و مصاحبه کردن و نمی‌دونم صد تا کار دیگه پس پسکی می‌رفتی. مصاحبه می‌گم، مصاحبه می‌شنوی؛ زندانی بدبخت رو می‌آوردن جلوی جمع، مجبورش می‌کردن چیزای عجیب غریب بگه علیه سازمان و گروهش و باورهای انسانی و سیاسی اش، علیه همه کس و کارش، علیه خودش. خیلی وقتا می‌گفتن «مصاحبه قبول نیست!»، «هنوز تو وجودت نفاق هست!»، «هنوز خودت رو نشکستی!» فکر کن! رسماً می‌گفتن اینو. لاجوردی می‌گفت، سرلک می‌گفت: «خودت رو بشکن، خودت رو!»، «من ات رو نشکستی!» این جوری بودن اینا... چی داشتیم می‌گفتم؟ آها، گفتم که خبر حد و نماز خوندن بچه‌ها اومد.

اصلاً بنذار به کم برم قبل تر. همون اوائل شهریور، فردین رو از بند بردن. فردین زیر حکم بود. زیر حکم یعنی این که حکم اعدام داشت، اما اجرائش نمی کردن. این حکم اعدام هم بالای گردن اون بود و هم روی اعصاب ما. هر موقع صدایش می کردن، ما از ترس می میزدیم. می دونستیم این رفتن می تونه بدون برگشت باشه. فردین رو بعد از دو هفته، به شب دوباره برش گردوندن به بند. خوب یادمه، ۱۷ شهریور بود که برش گردوندن. همه سر بند نشستیم بودیم و اخبار شب رو گوش می کردیم. فردین تعریف کرد که بردنش ۲۰۹ و گفت به خبریابی بوده. گفت بردنش دادگاه و دوباره داستان تکراری حاکم شرع و مسئولین زندان و ناصر، سر بازجوی شعبه ۵، و خوندن کیفر خواست. فردین از تکرار این پرسش ها عصبانی شده بود و سفت و سخت تر از همیشه از مواضع سیاسی اش دفاع کرده بود. فردین گفت که جلوی این دادگاه مردها صف کشیده بودن و اون رو چون زن بوده خارج از صف بردن توی دادگاه. ما دقیقاً نمی دونستیم که چه اتفاقی داشت می افتاد، اما از هیچ کدوم اینا بوی خوشی به مشام نمی رسید.

اصلاً، بنذار به کم برم قبل تر. اوائل مرداد، همون روزایی که ایران قطعنامه ۵۹۸ رو پذیرفت، به دفا پاسدارا اومدن تو بند، به همه مون گفتن بریم تو اتاقمون. اگر اشتباه نکنم به بار پاسدارای زن پرسیدن، بعدترشم به بار مردا اومدن توی بند. از همه مون پرسیدن اتهام مون چیه، آیا گروه سیاسی مون رو قبول داریم؟ والله قسم نمی خورم، من این جور یادمه. بچه های مجاهد بایست می گفتن «منافق»، یعنی این بچه ها حق نداشتن اسم رسمی خودشون رو بیان کنن. اما این دفعه برای اولین بار بعضی هاشون گفتن «مجاهد» هستن. من تو اتاق ته بند بودم که اکثراً مجاهد بودن. خیلی برام تعجب آور بود. نشنیده بودم بگن «مجاهد» هستن. سر مرز، مجاهدین با ارتش و سپاه درگیر شده بودن و بچه های مجاهد جسور شده بودن. ما می دونستیم این «مجاهد» گفتن شوخی نیست و تبعات خیلی بدی براشون داره. یکی دو روز هم طول نکشید تلویزیونای بند رو جمع کردن، روزنامه ها رو هم قطع کردن. به چن روز که گذشت دیدیم از ملاقات هم خبری نیست. و بعد دیدیم اصلاً بچه ها رو بهداری هم نمی برن. آره، تماس ما رو با دنیا و حتی با خارج از بند خودمون به کلی قطع کردن. بعدش بچه های مجاهد رو دسته دسته از بند بردن. اولین گروه شون رو یادمه به شب جمعه ای خیلی دیر وقت بود که صدا کردن. خیلی عجیب بود. اولین گروه از بچه های تشکیلات ۲۰۹ بودن. در عرض چند روز دیگه هیچ مجاهدی تو بند نمودن. همه دیگه چپ بودیم.

خلاصه چند روز بعد از رسیدن خبر حد، اومدن سراغ ما تو بند عمومی. به روز حدوداً ساعت ۱۰، که ساعت هواخوری بود، بچه ها رو صدا کردن که برای بازجویی، دادگاه، یا نمی دونم چی برن بیرون. تو این گروه، میترا و ناهید از بچه های توده ای رو خوب یادمه، اما فکر کنم کلاً از بند عمومی و ملی کیش ها هفت نفر رو بردن. اونم دقیق یادم نیست. چیزی که بود این بود که همه شون از بچه های توده ای و اکثریتی بودن. ولوله افتاد تو بند. بدو بدو همه رفتیم سراغ بچه هایی که اسماشون رو خونده بودن. همه می دونستیم چی در انتظارشونه. بچه ها چادر و چشم بنداشون رو زدن و با بدرقه ما و دعای دل های نگران مون رفتن بیرون. طرفای ظهر برشون گردوندن به بند. دوباره ولوله افتاد. برامون تعریف کردن که بردن شون دادگاه. از شون پرسیده بودن نماز می خونن یا نه، و وقتی با جواب منفی بچه ها روبرو شدن، گفتن حدشون خواهند زد. بچه ها هم نمی دونم تو «دادگاه» گفتن که در اعتراض به این حکم اعتصاب غذای خشک خواهند کرد. ناهید اون وسط حاضر جوابی کرده بود، حد دفعه اولش رو به جای ۵ تا ضربه، کرده بودن ۱۰ تا. دوباره بلندگوها به صدا دراومدن، اسمای اونایی رو که برده بردن دادگاه دوباره خوندن و بردن شون. آورده بودن شون که به ما خبر بدن. مشخص بود که جنگ، جنگ روانی، جنگ اعصاب بود. گذاشته بودن که خبر به ما برسه که قبل از این که با فشار روبرو بشیم، پیشاپیش وا بدیم. بچه ها رو که بردن، طولی نکشید اذان ظهر پخش شد. آه که حال همه مون چقدر بد شد. همه می دونستیم الان تو ۲۰۹ چی داره به سر دوستای عزیزمون میاد.

راستش بچه های بند «سرموضعی» کم تو زندان بلا نکشیده بودن. پای در دل هر کی که می نشستی صد تا قصه عجیب غریب داشت واسه گفتن. از «تابوتا» بگیر تا انفرادی های طولانی مدت تو گوهردشت و اوین، از تعزیر و پاهای له و لورده بگیر تا اعدام عزیزترین نزدیکای آدم، از تحقیر و کتک و بازجویی های سخت و فشار فیزیکی طاقت فرسا بگیر تا بند های بی هواخوری، بی میوه و غذای درست و حسابی، آب سرد حمام تا صد تا چیز دیگه. یادش زنده، فردین همیشه می گفت: «این رژیم عجیب غریبه از سببیت، این بچه های ساده و کم سن و سال هم عجیب غریبن از مقاومت. آخه کی می تونه بفهمه چه جوریه به دختر بچه ۱۹-۱۸ ساله که کل دانش سیاسی اش خوندن به اعلامیه س، می تونه چنین فشارهایی رو تاب بیاره؟» اما خب، این داستان حد دیگه اصلاً آسون نبود. شوخی هم نبود. فکر کن این همه سال زندان کشیده باشی، صد تا بدبختی و بلا رو تاب آورده باشی، آخر سر بخوان این جور داغونت کنن.

بچه ها رو بردن. به چن روز بعدش خبر اومد که میترا و ناهید رو بردن بهداری چون زیر فشار اعتصاب غذای خشک حال شون بد شده. فکر کنم تنها من نبودم که خوشحال شدم. «حال بد» چیه، مرگ هم برامون شیرین بود. اون قدر که تصور آینده و شکستن، سخت و غیر قابل قبول بود. مهم این بود که خطر «شکستن» از سرشون رفع شده. فکر کن، این جور بودیم ما!

نویت ما که رسید فک کنم پنج شنبه ۲ مهر بود. داستان تقریباً درست همون جور اتفاق افتاد که برای سری قبل. دوباره به سری دیگه از بچه های توده ای و اکثریتی. منتها ما رو پنج شنبه بردن به دادگاه کذایی، به چن ساعتی منتظرمون نگه داشتن، بعد گفتن «حاج آقا» نیامده از قم، برگردیم بند، شنبه دوباره میارن مون دادگاه. گفتیم که، جنگ، جنگ روانی بود. با اعصاب ما و بقیه بازی می کردن. به اتفاق خوبی افتاد این وسط. ملاقات ها از سر گرفته شد. یعنی وقتی ما رو شنبه بردن دادگاه، همزمان اولین گروه ملاقاتی ها هم رفتن دیدن خونواده هاشون. این خیلی خوب بود. این یعنی که اخبار زندان و داستان حدها داره به خونواده ها و «بیرون» گفته می شه. از پنج شنبه تا شنبه که دوباره بریم دادگاه، قدم خیر، یکی از بچه های شعبه شش با یکی از پاسدارای زن دعواش شد. اسم گیتی رو از لیست حذف کردن، به جاش قدم خیر رو گذاشتن. دادگاه ما هم چیز خاصی نداشت. من مال خودمی می گم. من رو بردن تو به اتاقی، گفتن چشم بندتو بردار! و برداشتم، دیدم جلو به گروه ۴-۵ نفری هستم که نشستن رو به روم. یکی شون که معلوم بود «حاکم شرع» هستش، با عمامه سیاه، از من پرسید نماز می خونم یا نه، گفتیم نه. طرف که بعداً فهمیدم نیری بوده، گفت: «ما می خواهیم از این به بعد احکام بر زمین مانده اسلام رو اجرا کنیم و به همین دلیل چون شما مرتد نمی دونم چی چی حساب میشی، به تحمل ۲۵ ضربه شلاق در روز محکوم میشی تا نماز بخونی.» این اصطلاح «احکام بر زمین مانده اسلام» رو خیلی خوب یادمه. خیلی لجم گرفت. نه برداشتم و نه گذاشتم، گفتیم: «احکام بر زمین مانده اسلام فقط شامل اجرای حد نماز میشه؟ این همه اختلاف طبقاتی، این همه دزدی، این همه فحشا و بدبختی، رفع اینا حکم اسلام نیست که بر زمین موندن؟» یادم نیست چی جوابم داد، اما اینو یادمه که بهش گفتیم در اعتراض به این حکم ناعادلانه اعتصاب غذای خشک خواهیم کرد و یادمه که سر تا نه این مثلا دادگاه، ده دقیقه هم طول نکشید. الان که فکر می کنم خنده م می گیره. یعنی راستشو بگم گریه م می گیره از سادگی خودم. بچه بودم و بی تجربه، فکر می کردم اعتصاب غذای خشک به فرمول جادویی برای شکستن نخوردن، فکر می کردم به کار خیلی آسونه که دو سه روز غذا نمی خوری، بعدش همه چی تموم میشه. ببین، اصلاً این طور نبود!

اگر اشتباه نکنم مارو دیگه نبردن بند. یه راست همه مون رو بردن آسایشگاه. حدّ اول رو که گفتم. حدّ دوم بعداز ظهر بود. بعد از شام، دوباره همون صداها و همون بوها و همون چن نفر قبل از من و بعدش که نوبت من. یادم نیست همون پاسدار ظهیریه بود یا یکی دیگه. دوباره رفتیم پیش نیمکت گذاپی. دوباره پرسید نماز می خونم یا نه، دوباره گفتم نه و دوباره گفت بخواب. خوابیدم. اولین ضربه اومد، دومین و ... پنجمین. یه معجزه اتفاق افتاده بود، اصلاً دردش مثل درد حدّ ظهر نبود. اصلاً قابل مقایسه نبود. خیلی قابل تحمل تر بود. برگشتم سلولم. در رو که پشت سرم بستن از خوشحالی دستم رو گذاشتم رو دهنم و چن تا جیغ محکم بی صدا کشیدم. از خوشی داشتم خفه می شدم. اِه، این سخت نبود، این اصلاً سخت نبود، این اصلاً اصلاً سخت نبود! این رو می شد تحمل کرد. هزار فکر و سوال به مغزم هجوم آوردن. فکر کردم چرا ظهیریه این قدر درد داشت؟ چرا این یکی این طور نبود؟ یه دُفه یه نتیجه تو ذهنم جرقه زد: همیشه زیر فشار، اون ضربه اول، مهم ترین ضربه س. اون رو که رد کنی، بقیه ش می تونه اون قدر سنگین نباشه. آخ که چقدر این نتیجه گیری تو اون روزا و بعدها تو زندگیم به دردم خورد.

گفتم که حد ۵ بار در روز اجرا می شد. جالب بود، شیعه می تونه نماز رو سه بار بخونه، در مورد حد، دقیق ۵ بارش رو اجرا می کردن. چرا؟ آخه اصل داستان، داستان جنگ روانی بود. مسئله این بود که تمام روز آدم تنش می لرزه که کی نوبتش می شه. می ره شلاقش رو می خوره، نیم ساعتی حالش خوبه که این یکی تموم شد. تا حالش جا نیومده، دوباره سری بعدی. اصلاً قبل از این که نوبت آدم بشه، این پخش اذان و این بوی غذا و صدای کشیده شدن نیمکت سر بند، کاملاً یه امر روانی واسه خاطر شرطی کردن ما بود.

یه چیز خیلی بدی که این وسط داشت من رو بیشتر از خود حد و شلاق آزار می داد اعتصاب غذای خشک بود. من قبلاً هم تجربه اعتصاب غذا داشتم، اما این اولین بار بود که تنها بودم و این اولین بار بود که اعتصاب غذای خشک رو تجربه می کردم. آه، تجربه مزخرفی بود. سینه م شده بوده کوره. دستام و بدنم یخ. درونم پر از آتیش. این تشنگی دیوانه وار نمی داشت بخوابم اصلاً. نمی تونم تعریف کنم چقدر سخت بود برام. تا چشمام رو می داشتم رو هم، یه برکه آب سرد رو می دیدم که دارم توش غوطه می خورم. هیچ چی برام مهم تر از آب نبود. یعنی از یه طرف درد شلاق، از یه طرف تشنگی، از یه طرف هم بی خوابی. پاک داشت می زد به سرم.

روزامون پنج قسمتی شده بود. از یه نوبت شلاق تا نوبت بعدی شلاق. نیمکته رو که می کشیدن سر بند، چشم بندم رو می زدم و آماده نوبت خودم می شدم، وایمیسادم پشت در. روز و شب رو که حالیم نبود اون قدر که تشنه می بودم. کارم این شده بود که همه ش می نشستیم جلوی سینک و شیر آب رو باز می کردم و دستام رو زیرش می گرفتم. این جریان خنک آب رو دستام خیلی حس خوبی بود، اما تشنگی داشت داغونم می کرد. عجب غلطی کرده بودم! یه معمایی هم که اون وسط اتفاق افتاد این بود که بعد از چن روز، ضربات شلاق یه سلولی رو من خیلی خفه می شنیدم. اصلاً نمی فهمیدم داستان چیّه. چرا صدای همه شلاق ها واضح میاد، صدای این شلاقا خفه س؟

یه چیز بامزه هم این وسط بود: بعضی پاسدارا دست شون پرزور بود و واقعاً بد می زدن، بعضی های دیگه شون نه. یکی شون بود که خیلی لاجون و لاغر بود و خیلی آروم می زد. وقتی این پاسدار لاغره در رو باز می کرد، باورت نمیشه دلم می خواست بغلش کنم بگم: "به به آخ جون، تو هستی؟ بریم، بریم شلافت رو برن!" فکر کن، این جوریه آدمیزاد!

یه شب اتفاق خوبی افتاد. اون شب، شیفت اکبری بود. رئیس بند زنان ۲۰۹، یکی از شرورترین زنای که تو عمرم دیدم! قدرتمند، باهوش و بی چشم و رو تا دلت بخواد، ماشالله قدرت دستش هم که عالی! لامصب طوری زد که یه نیمکت چسبیدم. یه زحمت بلند شدم. من گفتم که چشم بند رو چشمم بود، اومد من رو «راهنمایی» کنه، دستش رو زد به پشتم، پشتم تیر کشید از درد، با تحقیر بهش گفتم: «به من دست نزن!» گفت: «برو بدبخت، این همه درد رو تحمل می کنی که نماز نخونی؟» اون قدر خوشحال شدم از جوابش که حد نداشتم. باور کن می تونستم ماچش کنم. آخه از نظر من این بهترین تعریفی بود که کسی تو اون شرایط می تونست از من بکنه. بله من درد رو تحمل می کنم که نماز نخونم! شاد و سربلند برگشتم به سلولم. لخت شدم که ببینم می تونم پشتم رو ببینم؟ از گوشه چشم بالاکی شونه هام رو می دیدم: سیاه سیاه!

یه شب هم وقتی رفتم شلاق بخورم، دیدم نفر قبل از من ادرار کرده رو نیمکت. تو ادرارش خون بود. من خیلی راحت روی همون ادرار دراز کشیدم. کی بود یعنی این؟

یه چیز دیگه هم بگم بخندی؟ گفتم که خیلی ما ساده بودیم، خیلی کم تجربه. این لاکردارها هم واقعا بی رحم: من برای این که اگر زمانی نتونستم تاب بیارم، خودم رو بگشتم، یه تیغ مداد تراش با خودم برده بودم به سلول و قایمش کرده بودم تو لیفه سلولارم. فکر کن چقدر ما ساده بودیم که فکر می کردیم با تیغ مداد تراش میشه رگمون رو بزنی و فکرش رو بکن این مسئله شکستن برای ماها چقدر سنگین بود. حالا چرا این رو گفتم، برای این که یه چیز دیگه رو برات بگم: این اعتصاب غذای خشک نمی دویم چه جوریه، زود سیستم اعصاب رو از کار می اندازه. من کاملاً متوجه بودم که فرایند فکر کردن در من خیلی آهسته شده. از مجموع ۲ و ۲ تا برسم به ۴، نیم ساعت یه ساعت ممکن بود طول بکشه. تو این وضع و اوضاع یه شب من رو بردن برای حد نماز شب. قبل از این که برم روی نیمکت بخوابم، از زیر چشم بند لباس نفر قبلی رو که شلاق خورده بود دیدم که از کنارم رد شد. شلاق رو خوردم، برگشتم به سلول و این سوال مثل خوره افتاد به جونم که این کی بود؟ این کی بود؟ هی فکر می کردم این کی بود و یادم نمی اومد. هر چی بیشتر فکر می کردم، از جواب دورتر می شدم. خدایا این کی بود؟ می دونستم که من سال ها با صاحب این لباس تو بند زندگی کردم، اما مغزم دیگه کار نمی کرد و حافظه م به کلی مختل شده بود. هی فکر کردم، هی فکر کردم و ای کاش که یادم نمی اومد. اما یادم اومد: "میترا! این میترا بود.....! اِه میترا؟!؟" خون تو رگام منجمد شد. همه افکار بد و منفی دنیا یه دُفه به طرفم حمله رو شدن؛ یعنی چی؟ به ما که گفته بودن میترا و ناهید کارشون به بیمارستان کشیده. این خبر غلط بود؟ این دختر هنوز داره شلاق می خوره؟ حساب کردم دیدم بیش از دو هفته س. یعنی چه طوری ممکنه؟ چن دقیقه یا چن ساعت طول کشید از همه اینا برسم یه نتیجه وحشتناک، یادم نیست: «ای امان، اینا کوتاه بیا نیستن! علیرغم این که خبر به بیرون درز کرده دست بردار نیستن. اینا تا شکستن ما می خوان پیش برن... ای وای! اینا بی روبرگرد مارو می شکنن!» اون قدر حالم بد شد که نمی تونم برات بگم چه جوریه. قبل از رسیدن مرگ، مُرده بودم باور کن! زود دست زدم به لیفه سلولارم و تیغ مدادتراشه رو لمس کردم. سرچاش بود. یه احساس آرامشی به من داد، یه راحتی خیالی به من داد که نمی دونی. اصلاً فکر خودکشی اون قدر آروم کرد که باور نمی کنی! فکر کن! من، یه دختر خیلی معمولی و بیست و چن ساله و ترسو، اون وقت این تیغ کوچولوی مداد تراش آرامش بخش ترین چیز بود تو اون روزای من. آخه مرگ چیزی بود که دست اینارو از من و غرور و حیثیت دور می کرد. این جوریه شده بودیم ما!

پنج روز که گذشت عادت ماهانه شدم، می دونستم حد رو اون موقع قطع می کنن، چون زنی که عادت ماهانه س نماز نمی خونه، همین طور هم شد. روز هفتم فکر کردم دوباره میان سراغم اما کسی نیامد. یعنی غذا رو توزیع کردن، اذان ظهر رو پخش کردن، ولی از صدای کشیده شدن نیمکت روی زمین خبری نشد. اولش که نفهمیدم چیه موضوع. اینایی که میگم کلی طول کشید تا حالیم بشه. گفتم که، مغزم کار نمی کرد. چند ساعت گذشت یا چند سال نمی دونم، اما از نیمکت و شلاق خبری نبود. چی شده یعنی؟ بعد صدای یه سری مرد رو شنیدم و صدای باز و بسته شدن در سلول هارو. پاک گیج شدم. یعنی چی شده؟ به خودم گفتم: « آها، اینا دیدن با حد و شلاق به نتیجه نمی رسن، حالا می خوان بریزن تو سلول با مشت و لگد مجبورمون کنن!» فکر کن این قدر ساده بودم من و این قدر به اینا بدبین! بالاخره نوبت من رسید. پاسدار زن از پشت در گفت چادر و چشم بندت رو بذار، خب، درست بود پس حدسم. این یعنی که مردا می خوان بیان تو سلولم. در باز شد، حس می کردم چند نفری می شن. یکی شون شروع کرد به حرف زدن: « شما چرا غذا نمی خوری؟ » گفتم: « من ترجیح می دم بمیرم و این شرایطی که شما می گین رو نپذیرم!» الان به نظر شعار میاد این چیزا، اما اون موقع اینا حرف دلم بود. فریاد تو وجودم بود. خیلی برام عادی بود این جور حرف بزمن. اصلا جریان مقابله من با همه اونا اون قدر لخت و بی نقاب شده بود که این طرف من بودم و شور و عشق و باورهام، اون طرف با همه قدرت و همه پلشتی اش که می خواست من رو له کنه. گفتم: « این «جریان» دیگه قطع می شه، شما غذات رو بخور!». «جریان»؟ تعارف داشت با من؟ چرا زک و صریح نمی گه شلاق؟! من رو می گی، پاک قاطی کردم! چی فکر می کردم، چی شنیدم! چند ثانیه فکر کردم، گفتم: «من حرف شما رو می پذیرم و غذا می خورم، اما اگر یه بار دیگه بهم دست بزنین، این دفته تا آخرش می رم.» گفتم: « من قول می دم دیگه تکرار نشه!» بهش گفتم: « من رو برین پیش دوستام. دلیلی برای انفرادی وجود نداره!» نمی دونم به کی گفتم: « ایشون رو برین به سلول جمع می...» این رو گفتم و با بقیه از سلول خارج شد... اونا که رفتن نشستیم همون پشت در سلول آف گریه کردم، آف گریه کردم، آف گریه کردم! رودخونه رودخونه اشک ریختم... آج که چقدر چقدر خوشبخت بودم! من بزرگ ترین زن عالم بودم، قوی ترین آدم روی زمین، من مقاوم ترین انسان کل تاریخ بشریت بودم! آه که چه احساس خوبی، چه احساس شیرینی... درد، ترس، رنج و بدبختی اون قدر از من دور بودن، اون قدر اون قله ای که من روش وایساده بودم بلند بود که حد نداشت!

همون روز بعداز ظهر من رو بردن به سلول مهیار و بتول. اون قدر هم دیگه رو بوسیدیم و بغل کردیم که تمومی نداشت. ما سعادتمندترین آدمای دنیا بودیم باور کن. دو هفته نگه مون داشتن که تا یه کم ریخت و قیافه مون عادی بشه. ماها که اعتصاب غذا کرده بودیم، خیلی قیافه مون ناچور بود. اعتصاب غذای خشک واقعا سریع بدن رو از ریخت می اندازه. بشقاب بشقاب غذا بود که به سلول ما سرازیر می شد. پاسدارا همه « مهربان و شیرین» شده بودن. همون پاسدارایی که شلاق مون زده بودن، حالا باید می دیدی شون چقدر ماه شده بودن.

تو این دو هفته لحظه ها رو شمردیم برای این که زودتر برن مون به بند عمومی. یک شب انتقال به بند عمومی شروع شد. قبل از من کی رفت و من چه زمانی رفتم یادم نیست من رو بردن سر بند، رئیس زندان نشست به بند. گفت که چون فلان کردی و بهمان این جریانات برات پیش اومده. اینم به طور موقت که قطع شده. دوباره چموش بازی در بیارم باز شلاق در انتظارمه. حالا من رو میگی؟ به زور جلوی لبخند و خوشحالی ام رو می گیرم، گوش نمی دادم یارو چی می گه که! منتظر بودم نطق و تهدیداش تموم بشه، برگردم بند عمومی.

اون موقع سالن ۲ بودیم، یعنی طبقه سوم آموزشگاه، شب بود. نورافکن روشن. من چشم بند رو چشمام، راه می رفتم به زحمت اما حس پرواز داشتم. اون قدر خوشبخت بودم که حد نداشت. قبل از این که برسم بند، صدای همهمه و بدودو و شادی بچه ها رو بالا سرم می شنیدم. از دفتر بند که رد شدم و رسیدم به راه پله چشم بندم رو برداشتم. رسیدم پاگرد بین طبقه دوم و سوم. بالارو نگاه کردم. آخ، فردین وایساده بود با اون موهای یکدست سفید. انگار همین الانه، خوب خوب یادمه. اون پیراهن بلندش تنش بود که نقش و نگار افریقایی نارنجی و قرمز و قهوه ای داشت. دستاش رو باز کرده بود به طرفین، منتظرکه من برسم بالا. نگاه کردم، اون قدر شاد و خوشبخت بود که حد نداشت. تمام صورتش پر از خنده. از سرتاپاش شادی می بارید. نمی تونست بیاد پایین چون ممنوع بود. حالا من می خوام برم بالا. زانوام دیگه اصلا قدرت ندارن. دستام به دستگیره پله ها، هر پله رو می رم بالا، یه کم وایمیسم تا نفس بگیرم. از چشمام همین جور اشک روان، بدنم خیس عرق، پاهام هم از ضعف می لرزن. برداشتن هر قدم مثل بلند کردن یه کوه. چه جور بهش رسیدم نمی دونم و چه جور عرق شدم در آغوشش اونم یادم نیست... .

وارد بند شدم. غوغایی بود. میترا و ناهید رو هم آوردن. میترا و ناهید در واقع پله ها رو خزیده بودن. اون قدر قیافه هاشون بد بود که حد نداشت. ناهید حتی عصلاتش رو هم از دست داده بود. به چیز غریبی بود قیافه دوتاشون. انگار از اون دنیا برگشته باشن. دو تا زن جوون رفته بودن، دو تا پیرزن فوتوت برگشته بودن. تکیده و لاغر و خمیده. باور کن اغراق نمی کنم، هر دوشون عین این عکسای بازداشتگاه های یهودیا هست تو جنگ دوم، اون جور بود قیافه هاشون. ماها چه طوری بودیم نمی دونم. هر چی بود، بچه های بند مارو با بهت و حیرت نگاه می کردن و بعضی ها زار زار گریه می کردن... .

ناهید ۲۱ روز و میترا ۲۲ روز اعتصاب غذای خشک رو تحمل کرده بودن، چون میترا به قول مسئولان زندان اعتماد نکرده بود و می ترسید که مبادا اعتصابش رو بشکنه و اونا دوباره همه چیز رو از سر بگیرن. هر کدوم شون بالای ۵۰۰ ضربه شلاق خورده بودن، تازه ناهید ۵ تا هم بیشتر! کی باورش می شه؟ این جور بودن بچه های ما! فرداش بود یا بعدتر که ناهید با صدای گرفته و خفه برامون تعریف کرد اواخر اون قدر حالش بد شده بود که دیگه نمی تونسته بره سر بند حد بخوره. حاکم شرعه اومده تو سلولش چک کرده که هنوز زنده س، به پاسدارا دستور داده بود بقیه حد رو تو سلول اجرا کنن. اون موقع بود که فهمیدم اون صدای خفه شلاق که می شنیدم، همین صدای حد خوردن ناهید بود تو سلول... .

آره، ما همه برگشتیم بند، یه سری مون به بند عمومی، یه سری مون هم به بند ملّی کنش ها. تنها کسی که برنگشت سهیلا بود.

آره، اون روزا ما اون قدر ساده بودیم. اینا هم اون قدر در موضع قدرت و اون قدر بی رحم. اما نمی دونم، یه چیزی بود در ما که نگه مون می داشت: امید، آره، امید بود به گمانم! ما در سیاه ترین سال ها امیدمون موند. من خودم والله یادم نیست به سختی کار فکر کرده باشم یا به این که کی مونده و کی رفته و کی مقاومت می کنه و کی نمی کنه. راستش عقلم شاید خیلی هم نمی رسید، اما ما یاد گرفته بودیم که سرمون رو بندازیم پایین و کارمون رو بکنیم. من یه چیزو یاد گرفتم تو زندگیم؛ آدم که بخواد بمونه و بجنگه از در و دیوار دلیل می تراشه برای مقاومت، اون که می خواد وا بده هزار دلیل پیدا می کنه برای وا دادن... .

ما فکر نکردیم همیشه نایستاد، همیشه وا داد، همیشه سر خم کرد. می دونستیم قبل از ما هزاران نفر دیگه این راهو رفتن، ما هم باید بریم. نمی شد نرفت، نمی شه نرفت. ما چشممون به اون نور ته تونل بود. مطمئن بودیم که بالاخره بهش می رسیم، آره خب، می دونستیم، هنوزم می دونیم که اصلاً کار راحتی نیست، کار به روز و دو روز نیست، به عالمه کار، به دنیا صبر می خواد... اون روزا اون جور می بودیم ما... اما، اصلاً بگیر کلاً این جور می هستیم ما... .